

# یاداشی بزرگ

کلثوم دهقان اسدی

وفای به عهد من بود. با مشورت خود بچه‌ها قرار شد در یک هفته سه نفر و هفته بعد چهار نفر دیگر را با خودم به مشهد ببرم. خدیجه، فاطمه و گل اندام به خاطر تلاش بیشترشان به‌عنوان اولین گروه انتخاب شدند.

خانواده هر سه را به مدرسه خواستم. آن‌ها خودشان از قبل در جریان بودند. بسیار استقبال کردند و رضایت‌نامه نوشتند.

روز موعود راهی شدیم. شب بود که رسیدیم. مستقیم به منزل رفتیم. مادر و پدرم با دیدن من و مهمان‌های کوچکم جاخوردند؛ مادرم کمی ناراحت شد که دختر این کارها مسئولیت دارد، جاده است و هزار اتفاق ... اما پدرم از کار من بسیار راضی بود. صبح زود، بعد از نماز، هیچ‌کدام نخوابیدند. می‌دانستم که از شوق زیارت است. بعد از صبحانه راهی حرم شدیم. به حرم که رسیدیم، با آن چادرهای سفید گل‌گلی‌شان چون فرشته‌هایی کوچک به عبادت مشغول شدند. تمام آداب زیارت را به‌جا آوردیم؛ زیارت‌نامه خواندیم، نماز زیارت و ...

در تمام صحن‌ها دور زدیم. جای کبوترها، سقاخانه طلایی، نقاره‌خانه، موزه حرم و ... همه جای حرم را نشانشان دادم. تا ظهر در حرم ماندیم. ناهار را بیرون خوردیم و بعد به باغ نادری رفتیم. دوباره به خواست خود بچه‌ها به حرم بازگشتیم. اصلاً دوست نداشتند از صریح دور شوند.

ایسن دو روز مثل برق و باد گذشت. صبح شنبه به روستا برگشتیم. وقتی کنار جاده از اتوبوس پیاده شدیم، همه بچه‌های کلاس (دوم و پنجم) مسیر بین روستا تا کنار جاده را طی کرده و برای استقبال از ما آمده بودند.

آذرماه بود. زنگ «هدیه‌های آسمان» بود و من می‌خواستم درس امام مهربانی را تدریس کنم. با توجه به اینکه کلاس دو پایه بود، به پنجمی‌ها تکلیفی نوشتنی دادم تا دومی‌ها نمایشی را که با چند دانش‌آموز تمرین کرده بودم اجرا کنند. نمایشمان آن‌قدر جذاب بود که کل کلاس را یکپارچه کردیم. بعد از اتمام نمایش، هر دو پایه در پرسش و پاسخ شرکت کردند. متوجه شدم که بعضی از بچه‌ها اصلاً حرم امام رضا را ندیده‌اند؛ با وجود اینکه روستای آن‌ها نزدیک مشهد بود. اشتیاق زیارت در چشم‌هایشان موج می‌زد!

منزل خود من در مشهد بود و در آن روستا بیتوته می‌کردم (چهارشنبه ظهر به مشهد می‌آمدم و دوباره شنبه صبح به روستا برمی‌گشتم). ناخودآگاه برگزاری مسابقه‌ای در ذهنم جرقه زد؛ کوچک بودن کلاس دومی‌ها را بهانه کردم، اما به کلاس پنجمی‌ها گفتم با توجه به نزدیکی امتحانات نوبت اول، هر دانش‌آموزی که معدلش ۲۰ شود، به شرط رضایت خانواده‌اش، او را برای زیارت به مشهد خواهیم برد. کلاس ما ۱۲ کلاس پنجمی و ۲۳ کلاس دومی داشت. تقریباً بیشتر دانش‌آموزان کلاس زنگ بودند. ۳ نفر از پنجمی‌ها اصلاً مشهد را ندیده بودند. حرفم برایشان باورکردنی نبود. تا چند روز هر زنگ و هر ساعت می‌پرسیدند: راست می‌گویید خانم؟! و من گفتم: بله، حتماً.

از آن پس مصمم‌تر شدند. رقابت شدیدی بین بچه‌ها شروع شد. تلاش و تلاش و تلاش... بیشترین زحمت را خدیجه می‌کشید که مثل معلم برای فاطمه و گل اندام تلاش می‌کرد. امتحانات یکی پس از دیگری پایان یافتند. باورکردنی نبود. هفت نفر معدلشان ۲۰ شد. فاطمه و گل اندام هم جزو این هفت نفر بودند. حالا نوبت

